

چاه ارمنی



انتشارات هیلا: ۷۲

---

سرشناسه: آقایی، افسانه  
عنوان و نام پدیدآور: چاه ارمنی / افسانه آقایی.  
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۴۰۲.  
مشخصات ظاهری: ۸۸ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۶۲-۴۵-۱  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۵  
موضوع: Persian fiction -- 21st century  
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۳۳۳  
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۴۱۹۱۹۱

---

**چاه ارمنی**

افسانه آقائی

انتشارات هیلا  
تهران، ۱۴۰۳



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،  
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۸۵۲ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:  
تحریریه انتشارات ققنوس

\* \* \*

افسانه آقائی

چاه ارمنی

چاپ اول

۲۷۵ نسخه

۱۴۰۳

چاپ نازو

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۱ - ۴۵ - ۶۶۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978- 622 - 6662 - 45 - 1

[www.hilla.qoqnoos.ir](http://www.hilla.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

## فهرست

---

|    |                            |
|----|----------------------------|
| ۷  | اطراف خُلازیر              |
| ۱۷ | چهاردهمی                   |
| ۲۵ | چاه ارمنی                  |
| ۳۹ | تی‌تی‌پی زن بود            |
| ۴۹ | لیپرسی                     |
| ۵۹ | مار بوآ                    |
| ۶۹ | ایمیلی از روسیه            |
| ۸۱ | زمین خالی‌های ته مرتضی‌گرد |



## اطراف خلّازیر

---

کی از پول قلبه بدش می آید که من دومی اش باشم؟ حالا نه آن قدری که این پول را مثل غذای چرب و چیلی توی دهان بچرخانی و دولپی بجوی و قورتش بدهی. اصلش برای هر کسی قاعده‌ای دارد و بزاق دهان آدمش هم غلظتی. برای من که شده ایستادن یک جایی کنار اتوبان آزادگان و مالیدن انگشت شست و اشاره به هم. انگشت‌هایم را به هم می‌مالم تا به آن‌هایی که برای فروش ماشین می‌آیند آن سمتی اشاره کنم من هم خریدار ماشینم، مثل خیلی‌هایی که کنار اتوبان کارشان همین است. حالا بماند که توی این راه چقدر چشم‌هام زیر تیغ آفتاب سیاه شده و لب‌هام تو سرما کیود. یک وقت‌هایی بدجوری خوف افتاده به جانم و دل و روده‌ام را به غشیاں انداخته. پوستم کنده شد تا چم و خمش را یاد بگیرم. ولی مخم چند روزی می‌شود که این‌ها را پس می‌زند و تندی دستم می‌نشیند روی وجدانم. شب‌ها کابوس می‌بینم. اوایل کمتر بود، اما حالا هر چند شب یک بار تکرار می‌شود. وحشت‌زده از خواب که می‌پریم، ناریه هر دفعه بعد از این‌که لیوان آبی دستم می‌دهد، عین سوهان روح زیر لب می‌گوید: «به خدا روحت سنگین شده.»

قبل تر گفته بود: «مامان بزرگم خدا بیا مرز می گفت آدم روحش که سنگین بشه موقع خواب از جسمش دورتر نمی ره و نحسی اون سنگینی می گیردش. همونه که آدم خواب بد می بینه.»

فکر می کند هنوز فقط دلالم و لالوی بده بستان های بازار خُلازیر گه های ریزی هم می خورم و مالم قاتی می شود و روحم سنگینی آن گه ها را می کشد. خبر ندارد چند وقتی است آن وسط شیرجه زده ام توی کار دیگری و هر وقت لب اتوبان می ایستم دعادعا می کنم آدم گیجی اشاره ام را ببیند و بیاید سمتم.

اگرچه قاپیدن فرمان مغز هر کدام از این آدم های گیج، حالا گیرم یک کم بالا و پایین، بالانس بوده و از قانون های کاری من بیرون نزده، بدبختی این است که این آخری توی خواب و بیداری ولم نمی کند. توی خواب هام نه زبانی دارم و نه گوشی. جایشان از درد تیر می کشد. مثل این که از ته غلغفتی کنده شده باشند. کلاً گرم، لالم. هیچ خونی از سر و دهانم نمی چکد. سکوت عجیبی دوره ام می کند. می شود محشر سکوت و همین سکوت گوش های نداشته ام را پاره می کند. اما همه این ها به کنار، توی آن محشر یکهو آن یارو روبه روم علم می شود و مات می ماند رو صورتم. بعد فک و لب هایش را می کوبد به هم تا بگوید: «پولم رو ... بده... باااااا... حلزون... سمعک... گروونه.»

ناریه هم امروز دم صبح نه گذاشت و نه برداشت، عین آن یارو، تو رخم حرفش را کوباند: «خاک تو سر من که شوهرم که تو باشی حروم خوره و من رو هم حروم خور کرده.» جوری گفت حرام خوار که یک آن رعشه به تنم افتاد. به خودم که آمدم، زدم تو دهانش و بعدش آفتاب که کشید بالا، از خانه زدم بیرون. امشب هم نمی روم خانه و می خواهم کپه مرگم را توی همین نمایشگاه فکسنی پسرخاله نصیر بگذارم. ناریه سربند احوال این روزهایم زیادی دور برداشته. صبحی بهش گفتم نباشم باید



بیفتند به گدایی. دخترمان را بزند زیر بغلش و برود کمیته عزو و چز کند تا بلکه چندرغاز پول بیندازند کف دستش، از آن طرف هم فوشش برود توی شرکت خدماتی‌ای چیزی خودش را جا کند. بهش بر خورد، انگاری هرچی زور داشت ریخت توی دست‌های ظریفش و یکهو هلم داد عقب. بعدش هم صدایش تودماغی شد: «مگه من چلاقم؟ به خدا که بهتر از تو می‌تونم زندگی بچرخونم. فقط دلم به حال بچهم می‌سوزه، به خاطر همین که می‌گم توی اون خلایزیر خراب شده بازم چی کار کرده‌ای. قایم نکن. بگو بلکه یه غلطی بکنیم.»

خیال می‌کند چون چند رکعت نماز می‌خواند، دین و ایمانش کامل است. بهش گفتم: «تو فکر کرده‌ای من نفهمیده‌م وقتی می‌ری خونه همسایه‌ها واسه اینه که به بچه‌هاشون حساب یاد بدی و چندرغاز پول بگیری؟ خودت قشنگ می‌دونی، صد بار هم گفته‌م. من که راضی نیستم زنم کار کنه. حالا فکر کن ببین حروم‌خور منم یا تو؟» بغ کرده بود و زور می‌زد گریه نکند. این خلُقش را دوست دارم. الکی گریه نمی‌کند. الکی هم زبان نمی‌ریزد. شانه بالا انداخت و پشت حرفم را گرفت: «هرچی باشه، این تویی که بدجور به خودت می‌پیچی. حداقل من که به خودم نمی‌پیچم... حالا هرچی... تو بیا به من خاک بر سر بگو تا با هم یه کاریش بکنیم.»

یک لحظه دست و پام شل شد ولی خودم را جمع و جور کردم تا نگویم تو خواب‌هام یک آدم سمعکی می‌بینم و می‌شاشم به خودم. در عوض ناریه قبل از این‌که بیایم بیرون یک النگوی کوچک دخترانه گذاشت جلوی پام و چشم‌توچشمم گفت: «کوچیکی‌ش رو نگاه نکن، سنگینه. ماه پیش صابخونه چیزی نگفتم، ولی این دفعه پول دو ماه رو یه‌جا می‌خواد. بفروش، بقیه پولم بذار جیب.»

این حرکتش برایم از صد تا فحش بدتر بود. نمی‌دانم چند روز پیش، که از سر تا بیخ هفته قبلش را توی خلایزیر برای فروش دست‌دوم‌ها و

خرت و پرت‌های مغازه‌دارها آویزان این و آن شده بودم و تهش هم درست و درمان دشت نکرده بودم، راهم را کشیدم سمت اتوبان. این کارم خاص روزهای تعطیل است. روزهای دیگر آن طرفی سرک هم نمی‌کشم، بقیه خریدارها که مثل من نیستند، بازار سالم خودشان را دارند. آن روز یکی دو نفر ترمز کردند و آمار گرفتند. زبان ریختم و گفتم پولم نقد است. تو حرف‌هایشان که شک افتاد، بند نکردم. بایست دکشان می‌کردم. قانون اول این کار همین است. باید ادای آدم‌های مردد و ترسو را فوت آب باشی. جلوی این‌ها بیخودی ریسک کنی قافیه را می‌بازی. اما این آخری که ترمز کرد خیلی ته‌توی حرف‌هایم را درنیاورد. نیمچه لگنتی داشت. به نظر زبانش کمی بزرگ بود و مجبورش می‌کرد کلمات را کمی با فاصله و ضربدارتر از دهان بدهد بیرون. می‌گفت: «پول... لاازم دارم... فوری.»

از ماشین که پیاده شد به چشمم سی ساله آمد، هم‌سن و سال خودم. استخوان‌ریز بود با دست‌هایی سیاه و روغنی. چه کاره بود، نپرسیدم. جلوتر که آمد، برای آنی نگاهم فضول سمعکش شد. پشت‌گوش راستش بود اما یک چیز اضافه‌ای هم داشت. زوم که می‌کردی، از زیرش یک ماسک سیاه شبیه سیم برق می‌دیدی که از لابه‌لای موهای سیاهش حلقه شده بود رو به بالا. سرگرد و پلاستیکی‌اش هم که به اندازه سکه پنج‌تومانی بود چسبیده بود به کله‌اش. بعدتر و موقع نوشتن قولنامه خودش گفت: «چن... سال... پیش... عمل... کاااا... حلزون... کردم.»

پرایدش را ورناداز کردم. مدلش پایین بود. زدگی نداشت و توی آن چند دقیقه‌ای که نشستم پشت فرمان خوب راه می‌رفت. بیشتر از هشتاد هم نمی‌ارزید. به‌ش گفتم: «خونه پرش هشتاد و پنج تومن.» این قانون دوم است. قیمت را پرت بدهی طرف رم می‌کند. باید یک چیزی باشد که طمعش را قلقلک بدهد. پنج تومان بالاتر نرخ رام‌کننده‌ای بود. رفت تو خودش. احتمالاً داشت با خودش دو دو تا چهار تا می‌کرد. هوا هُرم داشت ولی رمقش آن قدری نبود که او شرشر عرق بریزد و دستمال‌کاغذی

توی دستش را همی بکشد رو سر و صورتش و پشت سمعکش. شاید هم چون زیادی توی این جور معامله‌ها و موقعیت‌ها ناشی بود، از زور هیجان داغ کرده بود، عین روزهای ناشی‌گری من. هرچند راست کار من هم دقیقاً همین آدم‌ها هستند. تو مورد‌های اول مجبور می‌شدم جلوتر قرص پروپرانولول بیندازم بالا تا یک وقت از ترس گاف دادن قلبم نیاید تو دهانم. نصیر هم بهم قوت قلب می‌داد. می‌گفت ظاهر کار سفت و قانونی باشد ترس هم می‌رود کنار. سپرده بود اگر آدم مقابلم به‌راه بود اما از طرفی زیادی هم گیر بود که مثلاً یک جای معتبر قولنامه‌دستی بنویسیم، یک وقت نبرمش نمایشگاه. بایست گربه را دم حجله می‌کشتم، همان دم پارکینگ و قبل از گذاشتن ماشین توی پارکینگ. به یارو گفتم: «خیالت راحت. الآن که جمعه‌ست. تعطیله. بیعانه‌ش رو بگیر. ماشین رو می‌ذاریم تو پارکینگ تا فردا، که اول هفته بریم کار رو تموم کنیم.»

پنج تومان بیعانه را از تو کیفم درآوردم و گذاشتم روی داشبورد. چشم‌هایش زد بیرون. ولی من من کرد: «فردا... بیااا...»  
 پریدم وسط حرفش: «ای بابا، تو اهل معامله نیستی.»  
 پول را برداشتم و در ماشین را باز کردم تا پیاده شوم، دهان باز کرد: «آخه...»

درآدم: «ماشین رو می‌ذاریم پارکینگ. عرفش اینه. همین اطراف خلایزیر به پارکینگ هست. قبض که داد، از وسط پاره‌ش می‌کنیم، نصفش دست تو می‌مونه نصفش دست من. فردا می‌آییم برا بقیه‌کارا.»  
 نور سبز سمعکش یکهو قرمز شد. رنگ خودش هم پرید، هم‌رنگ پرایدش شد. گفت: «باید باااتری... حلزون... عوض کنم...»

با ماس ماسکش که ورفرت، یک لحظه خواستم بی خیال بشوم. حتی حرفم را عوض کردم و گفتم: «داداش، اون اگه خرابه عوض کن. برو از بهزیستی بگیر. واجبته.»

چشم‌هایش مات دهانم بود. داشت لب‌خوانی می‌کرد. از همین

لب‌خوانی کردندش بیشتر به شک افتادم. یک دل می‌گفت بی خیال شو، یک دل می‌گفت: «یارو زیر پاش ماشین داره، کاشت حلزون هم که کرده. مشکلی نداره که. من که از این ندارم.»

عین بچه‌ها نگاهم می‌کرد. اما ریش و سبیل آشفته و حرکات و رفتارش یک طوری مردانه بود که به چشمم آدم مظلومی نمی‌آمد. دست آخر تصویر دهانم تو مردمک چشم‌هایش کش آمد: «خب حالا چه کاره‌ایم؟ ببین نهایت من این رو یه دستی به‌ش بکشم، به امید مشتری چکی یه کم بالاتر بفروشم که منم بتونم خرج زن و بچه‌م رو دربیارم. هستی بریم پای معامله، نیستی هم زودتر بگو.»

از جیبش خودکار و کاغذ درآورد. می‌خواست بفهمد دقیقاً چی گفتم. برایش ننوشتم، تنور داغ بود و بایست حرف را می‌چسباندم. حرفم را یک خرده آرام‌تر تکرار کردم. بالاخره سرش لق زد رو به پایین. تندی از توی کیف یک برگه درآوردم. از آن برگه‌های آماده‌ای که نصیر داده بود دستم. شروع کردم به نوشتن. فسخ قرارداد را گذاشتم روی بیست تومان. اعتراضی نکرد. آدم‌ها پول لازم که می‌شوند کور هم می‌شوند. این را این جا توی این نمایشگاه چهل و پنج متری زیاد دیده‌ام، مثل وقت‌هایی که دست به دامن نصیر می‌شوند تا برای ماشینشان مشتری دست‌به‌نقد پیدا کند یا مثلاً موتور یا ماشین تصادفی‌شان را زود رد کند برود. آدم‌ها خیلی توجه نمی‌کنند چی به چی است. شاید بعضی‌هایشان بعدش بیایند و قیل و قالی بکنند، ولی در نهایت دست از پا درازتر می‌روند. نصیر هم یک جورى همه‌چیز را راست و ریس می‌کند که نه اعتبارش کم شود و نه از نظر قانونی گیر باشد. کلاً می‌گوید پای هر قراردادی اصالت امضا باشد تمام است. ببری توی دادگاه هم اعتبار دارد، راست می‌گوید، قولنامه‌دستی هم بدون شاهد و با اصالت امضا معتبر است. با این حال نصیر چند سال یک بار جاش را عوض می‌کند و جای دیگری را اجاره می‌کند.

ولی این وسط ناریه همیشه خدا می‌گوید: «چقدر بگم پیش پسرخاله نصیرت نرو. چیه هی می‌ری می‌شینی تو نمایشگاهش. پشت سر این پسرخالهت پیچ زیاد.»

حالا هم بفهمد امشب را این جا هستم قشقرق راه می‌اندازد. به نصیر گفتم خانه‌مان را ساس برداشته و سم‌پاشی کرده‌ایم. ناریه را فرستاده‌ام خانه‌خواهرش و خودم رودر بایستی دارم با خواهرش. بی‌معرفت فقط تعارف خشک و خالی‌ای زد که بروم خانه‌اش. آخرش هم ریموت نمایشگاه را داد دستم. صبحی ناریه دم گوشم هوار می‌زد: «خلایزیر هیچ. تو با نصیر چی کار داری؟»

گفتم: «هیچی. چی کار دارم مثلاً؟»

گفت: «به خدا چند روز پیش دیدم یکی جلوی نمایشگاهش داشت نفرینش می‌کرد، نصیر هم انداختش بیرون و در رو بست. اونم این طرف ترکه او مد داشت به بقیه می‌گفت اینا حروم خورن. داد می‌زد به خدا هر جور شده حقم رو از شون می‌گیرم.»

بقیه کارهای نصیر به من ارتباطی ندارد. به حرف‌های ناریه باشد، با کار آخرم به حد کافی روحم سنگین شده. بس که از این حرف‌ها زده، چند روزی می‌شود تو کوچه پس‌کوچه‌ها و خیابان که راه می‌روم، همه‌اش فکر می‌کنم یارو پشت سرم است. عین خل و چل‌ها هی برمی‌گردم و چشم می‌چرخانم. یک مدت وامی مانم و باز راه می‌افتم. حتی وقتی داشتم می‌آمدم این جا فکر می‌کردم یارو دنبالم است. حالا هم ریموت در را زده‌ام. لامپ‌ها را هم خاموش کرده‌ام. مانده‌ام با نور صفحه‌موبایل. دارم فکر می‌کنم به این‌که وقتی آن یارو رفت، فردا صبحش چند بار زنگ زد و پیام فرستاد. من هم سریع پیام دادم: «ماشینت که ایراد داره. می‌خواستی مال خراب بندازی به من؟» بعد موبایل را خاموش کردم. بعدش زنگ زد من نصیر، پرسیدم: «پرایده رو چی کارش می‌کنی؟»

جواب داد: «سپردهم نگهبانه باکش رو بیاره پایین. یه جوری که مثلاً آب روغن قاتی می‌کرده.»

نگهبان پارکینگ اجاره‌ای نصیر هم درسش را خوب بلد است. قبض را تا از دو طرف نگیرد، نمی‌گذارد کسی ماشین را بیاورد بیرون. سهم من و نصیر نصف‌نصف است، نگهبانه که برای خودش گولایخی است با خود نصیر طرف حساب می‌شود. بعد از این که مطمئن شدم ماشین دستکاری شده، پیام دادم به یارو: «فردا صبح بیا، ببینیم چی می‌شه. حالا بازم نشد پیام می‌دم.»

باز موبایل را خاموش کردم. لابد تا پیام را می‌دید به جلو و ولز می‌افتاد. قانون بعدی همین است. طرف باید کمی پیچانده شود که آخرش خودش له‌له بزند برای فسخ قرارداد. یارو چند باری رفته بوده سراغ ماشینش، اما نتوانسته بوده کاری کند، با نگهبان چماق به دست پارکینگ هم یکی به دو کرده بوده. راستش آن وسط پیچ دلم کمی شل شده بود. یک دل می‌گفت پول بیعانه را پس بگیرم و بزنم زیر همه‌چیز. یک دل می‌گفت طرف اگر بچسبد به یقه‌ام و پول فسخ قرارداد را بخواهد چی؟ یارو وقتی صبح کله سحر آمد و بال‌بال زد که ماشینش ایراد نداشت، گفتم: «مگه کوری؟ تو قولنامه قید شده اگه ایراد داشت فسخه.»

بالاخره دو روز بعدش بود که پنج تومان پول بیعانه و بیست تومان پول فسخ را داد و ماشینش را تحویل گرفت. ولی وقتی داشت می‌رفت نه فحش داد و نه از ترس نگهبانه پا تند کرد. فقط محکم تو رخم گفتم: «اون پول... باالتری بود... بهزیستی... که... نمی‌ده... خودم... می‌دم.»

اگر این‌ها را کامل برای ناریه تعریف کنم صددرصد به جای من می‌رود به پایش می‌افتد. مسلمانی‌اش گل می‌کند و خرکشم می‌کند تا پای یارو. تا آشتی‌مان هم ندهد و لکن ماجرا نمی‌شود. از کجا معلوم، شاید هم بعدش کوتاه نیاید. تف بیندازد تو صورتم و این دفعه واقعاً راهش را بکشد

و برود. باید یک جور خودم جمعش کنم؛ وگرنه حالاحالاها این یارو دست از سرم برنمی‌دارد، نه توی خواب نه توی بیداری.

روی مبلی سه‌نفره ولو می‌شوم. کوسن‌های رنگ‌رورفته‌اش را می‌گذارم زیر سرم. پاهام را تو شکمم جمع می‌کنم و پتوی مسافرتی را می‌کشم رویم. آن بیرون، توی خیابان پرنده پر نمی‌زند. گمانم امشب راحت بخوابم. ابداً دیگر دلم نمی‌خواهد خودم را توی آن محشر سکوت ببینم. فکرش را هم کرده‌ام. النگوها تو جیب شلوارم‌اند. می‌دانستم ناریه این دو تا النگو و پس‌اندازش را کجا قایم کرده. یکی‌اش را که خودش گذاشت جلوم. آن یکی را هم وقتی داشت با حرص لحاف و تشک‌ها را جمع می‌کرد، از ته کشوی دراور برداشتم. قبلش به ناریه گفته بودم: «مگه بمیرم النگوی بچم رو بفروشم.»

حرف مفت بود. خودش هم می‌داند. این دردسر را رد کنم، بعداً دو تا النگوی بهتر می‌خرم. شاید باز بروم فقط سمت کاسبی و دلالتی خودم توی بازار خلایزیر، اما این دفعه بدون خرده‌شیشه. نخواستم، به خدا که به بی‌خوابی‌ای که این چند روزه به جانم چسبیده نمی‌آرزد. همین آلتش هم فکر همین چیزها و راحتی بعدش دارد خواب را می‌کشد سمتم. فکر کنم این وسط النگوها را نخرم هم مهم نباشد. به ناریه بگویم بدهی داشته‌ام و بدجور گیر بوده‌ام، احتمال دارد بی‌خیال بشود. نشد هم همه‌چیز را می‌گویم، نهایت دیدم چاره‌ای ندارم التماسش می‌کنم. حالا نفس راحتی می‌کشم. بالاخره هم چشم‌هام سنگین می‌شوند و پلک‌هام را می‌گذارم روی هم.

هنوز تو خواب و بیداری منگ مانده‌ام که صدای مرنوی گربه‌ها را قاتی صدای پای رهگذری می‌شنوم. آن قدری روی مبل لش شده‌ام که حسش نیست تکان بخورم. بهتر است فضولی هم نکنم. این قانون آخر است. همیشه باید سرم تو کار خودم باشد؛ البته اگر صدای قیقاج رفتن آن رهگذر بگذارد. انگاری حالا هم دارد هول‌هولکی جلوی در و حتی روی

در را آب می‌دهد. خودش را خالی کند اصلاً، به جهنم. شاید جای دیگری پیدا نکرده و تا همین جا توانسته خودش را نگه دارد، در و دیوار که مال من نیست. ولی بوی تیز بنزین که می‌خورد زیر دماغم، یکهو از جایم کنده می‌شوم. همان‌طور که ایستاده‌ام آنی چشم‌هام سیاهی می‌رود و بعد قفل می‌کنم. انگار نه می‌شنوم، نه می‌بینم و نه عقلم کار می‌کند. اما همه‌اش یک آن است. اما خیلی زود چشمم به ریموت می‌افتد. همین هم باعث می‌شود تکانی به خودم بدهم. تا بجنبم و ریموت را از روی میز بردارم زبانه‌های آتش از زیر در می‌زند تو و فی‌الغور تا زیر لاستیک‌های عقب نزدیک‌ترین ماشین به در می‌رسد. به هر جان‌کندنی شده انگشتم را روی دکمه ریموت فشار می‌دهم. هول برم می‌دارد. می‌دانم که اگر فک خشک شده‌ام را هم بتوانم تکان بدهم، داد و بیداد کردن فایده ندارد. باید زودتر یک غلطی بکنم. به دوروبر چشم می‌چرخانم. تا آتش بیشتر آلو نگرفته و روی باک ماشین اثر نکرده پارچ آب را از روی میز برمی‌دارم و می‌ریزم روی پتوی مسافرتی، آب ولرم توی کتری را هم تندی خالی می‌کنم روی سرم. حالا در کمی می‌آید بالا و همان‌طور ثابت می‌ماند. از همان جای باز شده آتش بیشتر زبانه می‌کشد تو. بوی لاستیک که بلند می‌شود، زانوهایم به لرزه می‌افتند. چاره‌ای برایم نمانده. پتوی مسافرتی را می‌پیچم به خودم. زبانه بند آمده. اما مدام این جمله توی سرم می‌چرخد: «هر کی باشی گیرت بیارم، صافت می‌کنم.» با همین فکر هم تندی می‌روم سمت در.



## چهاردهمی

---

دم غروب بود و هوا گرم و شرعی. آن قدر که آدم هم دم می کشید. از داغی آفتاب کم نشده بود و زور کولر هم نمی رسید آن حجم گرما را از خانه هل بدهد بیرون. ام‌نجمه داشت بوزردی را که صبح زود درست کرده بود لای تکه پارچه سبزرنگی می پیچید. گر گرفته بود و کف دست هایش هم خیس عرق بود. چند شبی می شد که درست و درمان پلک روی هم نگذاشته بود. محبوبه توی حیاط خانه منتظرش ایستاده بود و داشت بلند می گفت: «پارسال نذر کردم سی چهاردهمی خوشبو جمع کنم.»

امسال هم مثل همیشه، قبل از غروب سیزدهم ماه صفر، کسی برای مراسم چهاردهمی از هفت نفر که اسمشان فاطمه یا زهرا بود چیز خوشبویی مثل عود، گلاب یا بوزرد جمع می کرد. این بار محبوبه خواهان شده و آمده بود تا از ام‌نجمه که نامش فاطمه بود خوشبو طلب کند. محبوبه چشم‌های سرمه کشیده‌اش را ریز کرده بود و از همان دم در حیاط نجمه را هم می پایید. ام‌نجمه این را خوب می دانست. سنگینی نگاه محبوبه روی نجمه را حس می کرد. به این نگاه‌ها عادت داشت، اما تعارف نکرد که محبوبه بیاید تو. بقیه مردم هم، چه فامیل و چه غریبه،

همیشه همین طوری زل می‌زدند، جوری که انگار تا آن زمان نجمه را ندیده بودند. درست مثل مسافرهایی که اولین بار بندر را می‌بینند یا جاشوهایی را که با سرو صدای زیاد لنج‌ها را از سبدهای بزرگ پر از ماهی خالی می‌کنند.

محبوبه زنبیلش را زمین گذاشته و دستش را به پهلو گرفته بود، یک آن برگشت، به بیرق سیاه آویزان از بالای در حیاط نگاه کرد و بعد زبان چرخاند: «دیدی چه زود محرم رفت و رسیدیم چهاردهم صفر؟»

امنجمه آهی کشید: «هی هی... عمرمونه که داره می‌ره.»

محبوبه عرق روی صورتش را با گوشه چادر پاک کرد و گفت: «ها...»

عمرمونه... جانِ دلِ خاله که بوزردات حرف نِداره. نه نجمه‌جان؟»

نجمه نشسته بود وسط اتاق، دست‌های گوستالود و درشتش را دراز کرده بود و داشت زنبیلی را می‌گذاشت کنار آن یکی زنبیل‌ها که چیده بود روی گلیم رنگ‌رورفته کف اتاق. به زحمت تکان می‌خورد. دست‌هایش تعادل نداشت. چند روزی بود سرفه می‌کرد و آب دماغش که راه می‌افتاد، با آب دهانش یکی می‌شد. روزبه‌روز خوراکش زیاد می‌شد و همین هم سنگینش کرده بود، جوری که قزن‌های سینه‌بندش دیگر به هم نمی‌رسید. سینه‌ها تا نزدیک گردن کوتاهش بالا آمده بود. خودش را نمی‌توانست نگه دارد. هر جایی که بود مدام بوی ماهی گندیده می‌آمد. توی آن هوا هم تندتند ران پاهایش عرق‌سوز می‌شد. حالا هم حواسش نه به نگاه‌های محبوبه بود و نه به حرف‌هایش. اما صدای محبوبه می‌آمد: «حال نجمه خوب نیست خاله؟ کاش دکتر بود.»

امنجمه آمد سمت حیاط. دمپایی پلاستیکی‌اش را پا کرد. بوزردها را داد دست محبوبه و گفت: «خاله تو که می‌دونی مو خودم بلدُم چی با چی بجوشونم... به‌ش دم‌کرده می‌دُم... خوب می‌شه.»

«می‌دونم. خودت ماشاءالله قابله‌ای. آهمه مریضیا سر درمی‌آری. ولی

خو او دکتر هم داروهاش خوب بود خاله. حیف شد.»

«ها حیفن. خوب بود.»

محبوبه ابروهایش را انداخت بالا: «خدا آ او خل و چل نگذره. حالا کو تا همه چی درست شه. شنیده‌ای که خاله او خل و چل چی می‌گفته؟»  
ام‌نجمه به سرفه افتاد و چشم‌غره‌ای به محبوبه رفت: «مو که چیزی نشنیدم. یه دود سیاهی بود که دم صبحی تو آسمون دیدم.»  
«ای خاله... شاید آ شهر بیان ببینن چطو سوخته‌ن.»  
«سی چه ببینن؟»

«او شب دست صالح پیت نفتِ خالی دیده‌ن. کل می‌کشیده و می‌خندیده. خوبه خودش نسوخته.»  
«او که عقل درستی نداره... ننه بواش چرا حواسشون نی نصفه شبی آ خونہ نیاد بیرون؟»

«ننه بواش که خواب بوده‌ن خاله... خود صالح می‌گفته مو بودم. خیلیا شنیده‌ن... ام‌صالح می‌خوا آ همه قایم کنه...»  
ام‌نجمه نفس بلندی کشید. سرش داغ بود. گفت: «اوایلان. مو که ندیدم چطو سوخته... تو هم ندیدی... معصیت داره واللّه... حالا هی نگو.»  
محبوبه بوزرد توی دستش را تا نزدیک دماغ بالا آورد. بو کشید، بعد گذاشت توی زنبیلش و گفت: «آخه خاله... نصفه شبی سرو صدا که شد مو که خیلی ترسیدم... جزغاله شد. همه‌ش دو تا اتاق بود و دو تا تخت.»  
ام‌نجمه به دخترش نگاه کرد و گفت: «هی هی... تو نمی‌دونی. مو می‌دونم که ام‌صالح چی آ دست او صالحه می‌کشه.»  
«خاله معلوم نی پیت نفت آ کجا آورده.»

یکهو ام‌نجمه دست گرم و بادکردهٔ محبوبه را گرفت توی دستش کمی فشار داد و گفت: «ئی حرفا رو ول کن. نیاد ان قدر ورم کنی. خیلی مونده تا نه ماه. کم شور بخور خاله... فردا بیا دم‌کرده بدم، شکمتم کار کنه.»  
محبوبه گفت: «می‌بینی خاله؟ هرچی به خوراک شور می‌زنم، بازم انگار که مزه نداره...»

«ئی جوری که بچه تو ورم قوت نمی‌گیره.»  
 «ها. می‌دوئم. شنیده بودم داشتن اتاق زنان درمونگاه رو درست می‌کردن. قرار بود آ شهر هم دکتر بیاد، او موقع آ دست زنای ئی جا و بقیه خلاص می‌شدی. ای بگم صالح ذلیل بشه.»  
 ام‌نجمه دست دیگر محبوبه را گرفت بین دست‌هایش، یک جایی از پشت دست محبوبه را کمی فشار داد. با محبوبه چشم‌توچشم شد: «او صالح که هوش نداره... خو دست خودش نی... اوجام که عین درمونگاه شهر نبود. یه دکتر عمومی دو سال کشید تا بیاد کار کنه. کو حالا تا اتاق زنان. ولی خو حیف بود.»

فرورفتگی جای فشار کم‌کم پر شد، محبوبه گفت: «دکتر هفته‌ای یه بار که می‌اومد غنیمت بود خاله. خو لازمن. ئی همه آدم. یادته مردامون چقد پی درمونگاه شدن که اگه یکی ناخوشه ئی همه راه تا شهر نریم؟ دکتر زنانش هم قرار بود دو هفته‌ای یه بار بیاد.»  
 «هی هی... یادمه... ولی حالا مو که هستم. مگه قبلاً نبودم؟ بازم بیا پیش خودم.»

محبوبه زنبیل را از زمین برداشت. یک طرف چادرش را انداخت روی شانهاش و گفت: «ها... خدا رو شکر که تونه داریم... مو دیگه برم... می‌دونی که خاله؟ چهاردهمی خونۀ ام‌صالحه.»



ام‌نجمه نشست کنار دخترش. زنبیل نیمه کاره‌ای را گرفت دستش. دو ماه عزا که می‌شد، انگار بازار هم عزادار می‌شد و مشتری‌های زنبیل هم کم. چاره‌ای نبود. حصیرها را می‌تاید توی هم و مثل همیشه کلنجار می‌رفت که بی‌قراری‌اش را کنار بزند. هر سال شب چهاردهم ماه صفر، امیدوی توی دلش جوانه می‌زد. از وقتی نجمه دنیا آمده بود، توی این مراسم برای شفایش دعا می‌کرد. پانزده سال با خودش گفته بود: «امسال نه، سال بعد. سال بعد نه، بعدترش. شاید دعام بگیره و ئی بچه خوب بشه.»

بعد که سرتاپا نجمه را نگاه کرده بود گفته بود: «حالا خوب هم نشه بدتر نشه.»

آفتاب که کامل رفت دیگر از غبار زرد خبری نبود و کمی از هرم هوا افتاده بود ولی هنوز دم داشت. ام‌نجمه زنبیل‌ها را گوشه‌ اتاق چید روی هم. صدای ابواحمد کلیددار مسجد را از دور می‌شنید، نوحه می‌خواند. صدای پای زن‌های همسایه هم اضافه می‌شد که داشتند کوچه را می‌رفتند سمت خانه ام‌صالح. نجمه که می‌خواست شاید ام‌نجمه مجالی پیدا می‌کرد و می‌رفت تا عزاداری کند. رسم روستا بود. شب چهاردهم صفر همه زنان می‌رفتند عزاداری. دیگ مسی کوچکی می‌گذاشتند وسط خانه، دختر بچه‌ای با وضو رو به قبله می‌نشست پشت دیگ، صورت دختر را با پارچه سبزی می‌پوشاندند. اول خوشبوها را می‌ریختند توی دیگ، بعد عود و گشته روشن می‌کردند. بعدش هم هر کسی حاجتی داشت نشانه‌ای مثل گوشواره، انگشتر یا پابند می‌گذاشت توی دیگ. نوحه سرایی که شروع می‌شد دخترک پارچه را کنار می‌زد و یکی یکی نشانه‌ها را بیرون می‌کشید تا بدهد دست صاحبش. همان موقع برای حاجت صاحب آن نشانه دو بیت می‌خواندند و متوسل می‌شدند. دو بیت‌ها را بیشتر بزرگ‌ترها می‌خواندند و وصف عزا می‌کردند. تا سال بعد اگر حاجت کسی برآورده می‌شد، به خواست خودش عزادارها برای مراسم سال بعدی خانه او جمع می‌شدند. امسال چهاردهمی خانه ام‌صالح بود. همه می‌دانستند، ام‌نجمه هم می‌دانست، که مادر صالح هیچ وقت برای شفای صالح دعا نمی‌کند. همیشه می‌گفت: «بخت سیاه من... ئی خوب نمی‌شه. سی چیزای دیگه نذر می‌کنم.»



ام‌نجمه قرار نداشت. رفت توی حیاط و یک دیه بزرگ آب را توی کولر که روی چهارپایه‌ای چوبی بود خالی کرد. اضافه آب از زیر کولر و کناره‌ها شُرّه کرد روی پیراهنش. همان‌طور رفت توی اتاق و نشست زیر باد کولر.

خنک نمی شد. انگاری وسط خرماپزان بود. بدنش از عرق لیچ افتاده بود و صداها تاب برمی داشت تو سرش. نجمه گوشه‌ای از نان خمیری‌اش را با دندان جلو نگه داشته و بقیه نان تا روی سینه‌هایش آویزان بود، نزدیک ام‌نجمه آمد، پیراهنش را کشید. ام‌نجمه از جایش بلند نشد. نجمه باز هم پیراهنش را کشید و بعد بوی گند پیچید توی اتاق. شلووار گشاد نجمه خیس شد و گلیم نجس. ام‌نجمه آهی کشید. شاید نجمه می‌توانست کمی کمک‌حالش باشد. داشت فکر می‌کرد اگر سالم بود، آن وقت می‌فرستادش شهر که درس قابله‌ها را بخواند و بعدش بیاید و پا جای پایش بگذارد. همین‌جا، توی درمانگاه. بشود خانم دکتر و بعدش برای خودش درآمدی داشته باشد، یا نه، عین دختر ابواحمد شوهر پولداری دستش را بگیرد توی دستش و راحتی از درو دیوار زندگی‌اش برود بالا. شاید هم اصلاً با یکی مثل همان دکتر عمومی‌ای که هفته‌ای یک بار می‌آمد می‌رفت سر زندگی‌اش. ام‌نجمه خوابش را هم چند بار دیده بود، بیشتر هم شب‌هایی که تاول‌های دستش را روغن مالی می‌کرد. آن قدری به این چیزها فکر می‌کرد که توی خواب هم دنبالشان می‌گشت. فکرش مدام برمی‌گشت به عقب و بعد به حال و روز فعلی‌اش.

بوی گند که اتاق را پر کرد، ام‌نجمه دست نجمه را پس زد، فکر کرد چرا باید برود مراسم چهاردهمی. با خودش گفت: «نذر چه کنم؟ او صالح شاید وسط مجلس باشه و جگرم رو خون کنه.» حالش جورى بود که دوست داشت با صدای بلند زبان بگیرد به گریه. عین روزی که شوهرش رفت ماهیگیری و از دریا برنگشت. دوست داشت دختر بچه‌ای بشود و زارزار اشک بریزد. ولی چه فایده داشت؟ خلقتش تنگ شد: «داغت ببینم. برو او طرف‌تر.» نجمه پیراهن را رها کرد، به نان گاز زد و خودش را کشید کمی عقب‌تر. دستش را برد سمت شلووارش. کش شلووار را کشید. داشت چیزهای نامفهومی می‌گفت که نان از دهانش رها شد روی گلیم.



آن شب نجمه سرش را گذاشته بود روی زانوهای ام‌نجمه. فهمیده بود مادرش احوال پریشانی دارد. ام‌نجمه با حرص پاهایش را جمع کرده بود تو شکمش و گفته بود: «فهمیدی چی گفتم؟ می‌رم که بتوئم نگه دارمَت.» راه آن شب سنگین شده بود و گرم و خفه. دور نبود و نزدیک هم نبود. درمانگاه را همان اول روستا ساخته بودند، لب جاده، سر راه سه روستای دیگر. آن شب صالح زیر تنها نخل کنار درمانگاه تقلا می‌کرد از تنهٔ درخت برود بالا. هوا تاریک بود مثل قیر. ام‌نجمه یک پایش می‌رفت یک پایش نه. برقع بسته بود و یک طرف چادر را انداخته بود روی شانه‌اش. چادر را از بقچهٔ نه‌اش برداشته بود و تا آن وقت هیچ سر نکرده بود. شده بود زن یائسه‌ای که گرگرفتگی و لش نمی‌کرد. راه خاکی کوچه‌های روستا و جاده کش می‌آمد. پیت نفت را زیر چادر پنهان کرده بود. هرچه می‌گذشت پیت سنگین و سنگین‌تر می‌شد. می‌دانست کسی توی درمانگاه نیست. چند روزی درمانگاه را زیر نگاهش گرفته بود. توی مسیر دو به شک که می‌شد، حرف‌ها تو سرش تاب برمی‌داشتند: «دکتر بیاد او موقع چه کُئم؟ کی به فکر مو می‌افته؟ با زنبیل بافتن زندگی مو می‌چرخه؟»

می‌خواست عذاب وجدان را پس بزند، نگذارد بچسبد به یقه‌اش. ولی دستش هم نرفته بود که پیت را خم کند و نفت را بپاشد. آنی تکیه داده بود به نخل که یکهو صالح پریده بود جلوی رویش.

«اوفی... ترسیدم... سی چه او‌مده‌ای بیرون؟»

صالح خندیده بود و بعد دور ام‌نجمه چرخ زده و گفته بود: «می‌خوام خرما بچینم.»

«هی هی خاله... خرما کجا بود؟ برو خانه‌تان.»

اما صالح گوشش بدهکار نبود. ام‌نجمه ادامه داده بود: «برو بچه...»

برو... خو تو که نمی‌توننی آنخل بالا بری، برو روزِ خدا بیا.»

«نمی‌رم. تا سحر می‌خوام خرما بچینم.»

آخرش هم حریف صالح نشده بود و بعد از آن فکری به سرش زده بود: «می‌توننی ئی نفتو بریزی زیر در، بریزی رو دیوارا و فندک بندازی؟ ها؟ یا خودم بریزم؟ بریزم یا می‌ریزی؟»  
 صالح بی حرکت و خیره نگاهش کرده بود. بعد که ام‌نجمه پا تند کرده بود سمت خانه‌اش، آتش بود و صدای کِل و خنده صالح.



## چاه ارمنی

---

نمی دانم حالا و این جا دقیقاً چه کاره ام؛ غارتگر یا جوجه خلافکار یا حتی مراقبی آماتور. اما هرچی هست امشب دلم می خواهد جزئیات کارم را بالکل از یاد ببرم، در عوض به فکر خرج کردن پولی باشم که آخر سر دستم می آید، ولی جزئیات جای خود دارد؛ من به دختری که فنجان ها و پارچ آبش را توی کوله ام جا داده ام هم زیاد فکر می کنم. با خودم مرور می کنم که اول باید خیلی عادی بنشینم روی صندلی شاگرد ماشین، کنار دست پسردایی، دوم این که هر وقت پسردایی صلاح دید از ماشین پیاده بشوم، کوله سیاه و بزرگم را ببندازم روی دوشم و بزنم به دل تاریکی. این جاست که باید بشوم شیخ، یک شیخ سیاه پنجاه و پنج کیلویی با صد و پنجاه و هشت سانتیمتر قد. بعد شانه خاکی جاده را رد کنم و بعدش هم راست دماغم را بگیرم و بروم تا جایی که پسردایی برای برگشتن به ماشینش علامت بدهد؛ مثلاً بوق بزند، نور بالا ببندازد یا صدا کند: «افسانه... آهای افسانه.» اگر هم دیر همدیگر را پیدا کردیم، آن وقت موبایل نوکیایمان را روشن کنیم و پیام کوتاهی به هم بفرستیم.

دارم با یک پارچ آب کوچک و شش فنجان دسته دار و دهان گشاد

کلنجار می‌روم که صاحبش روی تک‌تک آن‌ها طرح‌گوزن شاخنداری حک کرده. بعدش هم یک زمانی مجبور شده آن‌ها را از چشم بقیه قایم کند. حالا هم لازم است که من قایمشان کنم. اما این‌که این کار من و این‌که چطور انجامش دهم یک طرف ماجراست و طرف دیگرش قصه‌ای است که به آن دختر وصل می‌شود.

تکه‌راه‌هایی که باید از ماشین پایین بیایم و کوله به دوش پیاده از آن‌ها بگذرم از کاشان تا تهران سرجمع پنج شش کیلومتر هم نمی‌شود. تونلی هم در کار نیست. فقط به قول همین پسر دایی باید کمی جگر دار باشم. قرارمان این است که آخرین تکه راه را که رد کردیم، پولم را درجا حساب کند آن هم نقد؛ مثل دفعه اول. اعتقاد عجیبی به این حرف دارد که تا عرق کارگر خشک نشده مزدش را باید داد؛ با این حال از آن دسته آدم‌هاست که به راحتی آب از دستش نمی‌چکد. وقتی توی خانه باغ داشت ظرف‌ها را که لای فویل چپانده بود با اهمال‌کاری لای پوست گوسفند جاساز می‌کرد، چند باری از بوی تند پوست عق زد و لابه‌لای عق زدن‌ها دهان باز کرد: «سگ بشاشه تو تک‌تک اون سنسورا. یکی دو تا هم نیستن، همه‌جا علمشون کردن.»

اگر بگویم آن موقع من مثل کنیزهای قصر بی‌حرکت و گوش‌به‌فرمان کمی با فاصله از او ایستاده بودم دروغ نگفته‌ام. بادبزن بزرگی دستم نبود که بادش بزنم. به جایش چون برق رفته بود، نور موبایلم را انداخته بودم جلوی دستش. هر دفعه که فحش ریزی می‌داد تگرگ تف بود که پرت می‌شد روی پوست و در آن لحظه دوست داشتم بدون خجالت به‌ش بگویم:

«تک‌خور اعظم. اگه سنسور و حسگری نبود که من این‌جا نبودم.»

توی این چند روزی که باهاش نشست و برخاست بیشتری داشته‌ام، دیده‌ام که موقع پول دادن انگار خط‌کش دارد. نه این‌ور می‌آید نه آن‌ور می‌رود. بعضی وقت‌ها هم چشم‌هایش دود می‌زند. همین الانش هم مرد

موجودند می خوش برو رویی را می بینم که توی چهل و هشت سالگی عاشق ریسک کردن است و وقت عمل هر چقدر هم که بخواهد با حرف هایش خودش را مثل رهبرهای جاافتاده نشان بدهد، باز هم حرص با کمی چاشنی استرس از حلقه چشم هایش بیرون می زند. از ماشین که پیاده می شوم، زبانش نرم می چرخد: «افسانه جان برای خودت چی نوشته بودی؟ همون رو با خودت تکرار کن. به چیز دیگه ای هم فکر نکن. باشه؟»

زیر لب می گویم: «باشه.»

در ماشین را می بندم. هر وقت حرف از پول درآوردن باشد، می رود روی منبر: «اول باید بهش خوب فکر کنی بعد بنویسی. تو همین قرآنش هم خدا قسم می خوره به قلم. هرکاری سختی داره اما من که می گم وقتی بنویسی با انرژی بیشتری می آد سمت.»

سوز سرما می خورد توی صورتم. لحظه ای سر می چرخانم به دور و برو آسمان بالای سرم، به هلال ماه که توی لاغرترین حالتش است و نور ضعیفی دارد. پسردایی شیشه سمت شاگرد را پایین می دهد. آدامسش را تف می کند توی دستمال کاغذی توی دستش و ادامه می دهد: «فکر و نوشته با هم می گیره، یادت نره که می گیره.»

الکی می گویم: «هوم. حتماً می گیره.»

شورش را با این حرفها درآورده. با این حال توی این هیروویر ته دلم بدم هم نمی آید به وسایل توی کوله ام فکر نکنم و به حرفش گوش بدهم. شاید به نوشته هایم برسم. مثلاً توی دفترچه کوچکم بنویسم: «یه خونه خوب، یه منبع درآمد عالی.» بعد بچسبانم بالای تختم توی خوابگاه. قبل از خواب یک دور بخوانم و با رویای به دست آوردنشان چشم هایم را ببندم.

کوله را روی دوشم جابه جا می کنم، بوی تند پوست گوسفند می خورد تو دماغم. پسردایی سرتاپا نگاهم می کند. یک جوری که انگار بخواهد

آخرین حرف هایش را با حرکت چشم‌ها گوشزد کند. لبخندی که تحویلش می‌دهم، شیشه را بالا می‌دهد و راه می‌افتد سمت جاده. من هم کلاه بافتم را می‌کشم تا روی ابروها. دستکش‌های پشمی‌ام را از جیب سوئی شرتم درمی‌آورم و دستم می‌کنم. حالا شب‌خی سیاهپوشم، چیزی که دفعه قبل نبودم. آن موقع کله‌ام داغ بود. هیجان انجام دادن کار نمی‌گذاشت بفهمم دارم دقیقاً چه کار می‌کنم. حتی پس ذهنم خیلی هم به این فکر نکردم که اگر گیر بیفتم باید چه غلطی بکنم.

شاید تکنیک سه بار نفس عمیق کشیدن این‌جا به کارم بیاید. سعی می‌کنم به این ور و آن ورم توجه نکنم؛ من باید چشم‌هایم را از تپه‌ماهورهای چسبیده به آن دست جاده بگیرم که توی تاریکی عین زیگزاگ‌های خمیده و سیاه و تار با من کش می‌آیند، حتی نباید روی سکوت نیمه‌شب که هر چند دقیقه یک بار با صدای ماشینی می‌شکند خیلی حساس شوم. پس سه بار نفس عمیق می‌کشم. ته دلم این‌ها برایم بیشتر از ترسناک بودن، هیجان‌انگیزند. خوشم می‌آید که پسردایی من را دختری جسور ببیند نه دختر موفرفری و ریزه‌میزه‌ای که از سر آشنایی با او افتاده توی یک کار سنگین این‌شکلی. با این دید شاید وادار به حرف زدن بشود. بگوید چطور از آن خانه‌باغ سر درآورده و از توی چاه آب و سایل را پیدا کرده. می‌دانم که کار راحتی نبوده. برای همین دفعه اول که رفتم کاشان، وقتی داشتم کتری را پر می‌کردم تا جای دم کنم، ازش پرسیدم: «این خونه‌باغ برای خودتونه؟»

«آره.»

کتری را گذاشتم روی شعله‌گاز و انگشت کشیدم روی شیشه میز ناهارخوری: «بخشید، پس چرا همه‌جا رو خاک گرفته، مگه نمی‌آیین این‌جا؟»

«می‌آییم، اتفاقاً اون وقتا که یواشکی می‌رفتم توی چاه آب، با خانم بچه‌ها می‌اومدم که صاب و یلاهای دیگه شک نکنن.»

فکرش تا کجاها که کار نمی‌کند. حرص هم بزند سر جایش می‌زند. حتی خانم بچه‌هایش هم می‌توانند ابزارش شوند. به نظرم پتانسیلش را دارد که رهبر خوبی باشد. این آدم حتی معلوم نیست برای پیدا کردن جای سنسورهای توی جاده‌ها چطور دماغش را تیز کرده و بو کشیده. به قول خودش رفقای بی دارد که کمکش کنند و ته جاده را در بیاورند. ولی به نظر همه کاره خودش است. جاهایی را که جاده فرعی ندارد و به اجبار باید بیندازد اتوبان اصلی خوب شناسایی کرده. با این حال می‌گوید: «فویل و پوست گوسفند واسه محکم‌کاریه. شاید یه جاهایی از دستم در رفته باشه. اینا کار سنسورا رو خراب می‌کنه.»

چاه آبی را که ازش حرف می‌زد ته حیاط پشتی بین دو تا درخت سیب بزرگ دیدم. شبیه هر چیزی هم بود جز چاه آبی که توی فیلم‌ها یا جایی دیده‌ام. دیواره‌های بیرونی نداشت. خاک دور و برش هم جابه‌جا شده بود. قبل از این که راه بیفتیم خواستم دور از چشم پسر دایی و رقه آهنی‌ای را که رویش بود کنار بزنم و تویش را نگاه کنم اما زورم نرسید.

پسر دایی افتاده بود به جان چاه؛ با دستگاه و فلزیاب‌های دیواری. در مورد این چیزها دقیق که حرف نمی‌زند. باید انبر بگیرم دستم تا از ته حلقش حرف‌ها را بیرون بکشم. اگر سمج بشوم کلیات را می‌گوید، ولی هیچ‌وقت نگفته چقدر وسایل پیدا کرده و چند بار باید خرد خرد بیاورد و بعد از کارشناسی به قول خودش آب کند. از زیر زبانش کشیدم: «یکی از سنگای دیواره چاه یه شکل دیگه بود. وقتی اومده بودم این جا رو ببینم، تا نگام به دیواره چاه افتاد، فهمیدم پشت اون سنگ یه خبریه و احتمالاً چاه بار داره. بعدش هم سریع این جا رو خریدم.»

تو دلم گفتم: «آره، جون خودت. همین طور الله‌بختکی دیگه؟»

شاید هم خوش‌شانسی پتک می‌شود و می‌خورد به سد مقابل آرزوهایش. هر چند من که فکر می‌کنم الکی و بدون تحقیق سمت این

خانه‌باغ کلنگی نرفته. شاید هم به هرچه می‌نویسد می‌رسد. مثل من که نیست؛ دوست‌پسری که گیرم می‌آید دنگ نسکافه را هم ازم می‌گیرد. پبله که کردم، زبانش باز شد: «به دلم افتاده بود شاید چاه ارمنی باشه.» این حرفش تو گوشم دنگ صدا داد که تندی پرسیدم: «چاه ارمنی چیه؟» شانه بالا انداخت: «خب... قبلنا یکی به‌م گفته بود یه زمانی ترفند ارمنیا برای قایم کردن وسایلشون استفاده از چاه بوده.»

چشمم به ماشین‌پسرداری است. توی پیچ جاده یواش‌یواش که از دیدم محو می‌شود، سوزش و فشار زیر شکم هم شروع می‌شود. کافی است کمی استرس بگیرم یا عذاب وجدان. کلیه‌ها و مثانه‌ام جوش می‌آورند. خوش‌به‌حال مردها، این‌طور وقت‌ها کارشان برای خالی کردن مثانه راحت است. غصه‌نشستن و دیدن جک و جانوری جلوی رویشان را ندارند. چاره‌ای نیست، کمی می‌ایستم تا ران‌هایم را به هم فشار بدهم. به حرف‌پسرداری باشد، باید حواسم را بدهم به خواسته‌هایی که شاید یک روزی بنشینم و توی دفترچه‌ام بنویسم.

«یه خونه خوب، یه منبع درآمد عالی.»

به بدنم فشار می‌آورم و با خودم تکرارشان می‌کنم. شاید روی یک برگه دیگر هم این‌ها را بنویسم و بعد مثل بعضی‌ها بچسبانم روی یخچال. یک عکس هم از خودم بچسبانم کنارش. از آن عکس‌ها که نیشم باز است و سختی دنیا به یک ورم هم نیست. ولی نه، فایده ندارد. فکرکنم من اگر جای آن دختر ارمنی بودم و مجبور می‌شدم برای قایم کردن مال و منالِم خیلی سریع به بهانه رسیدن به آب، چاه بکنم، حتماً تا آخر کار از استرس مثانه‌ام می‌ترکید. سوای این، استرس این را هم می‌گرفتم که باید تصمیم درستی بگیرم، که یا توی دیواره چاه جاساز درست کنم یا تهش یک تونل بزنم به جای دیگری. شاید هم دختره مثل من بوده، حتی بدتر از من. موقع کندن زمین وقتی توی چاه را نگاه می‌کرده نفسش تنگ می‌شده و بعد بغضش می‌ترکیده و آرام می‌زده زیر گریه.